

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و سی و دوم





خانم شکوه



خانه‌ی دوست کجاست؟

خرد خلاق زندگی هر انسانی را در ظاهر و در استعداد و هوش و علاقه متفاوت از دیگری خلق کرده است. این جهان جهان تعدد و کثرت است و این تفاوت‌ها هم از حکمت «او»ست. تا هر کس گوشه‌ای از این چرخ را بچرخاند. اما وقتی من ذهنی در اثر فکرهای ناکارآمد در انسان جان می‌گیرد، شروع می‌کند به خوب و بد کردن و مقایسه و قضاوت. می‌خواهد کیفیت زندگی را بهتر کند، باورها را خلق می‌کند و دو دستی به آن‌ها می‌چسبد و هر که را خلاف باورهایش فکر و عمل و زندگی می‌کند مورد انتقاد قرار می‌دهد. همین‌طور از سوی دیگران مورد انتقاد قرار می‌گیرد، قضاوت می‌شود و قضاوت می‌کند، می‌رنجد و می‌رنجانند. کم‌کم هیچ‌کس از خودش احساس رضایت ندارد، هیچ‌کس خودش را دوست ندارد چون آن‌چه برایش خلق شده با قالبی که برای خود خلق کرده است سازگاری ندارد. گویی از کلبه‌ی کوچکی انتظار داشته باشی همچون قصر جلوه کند، کم‌کم از کلبه بیزار می‌شوی. کلبه‌ای که پر از خاطره‌ی ملامت و ملالت است، کلبه‌ای که اتاق‌هایش از کینه انباشته شده‌اند؛ پس قفلی بر درش می‌زنی و ترکش می‌کنی.

به امید ساختن یک قصر عمری تلاش می‌کنی، از شهر و دیار و خانواده دور می‌شوی، درس می‌خوانی، کار می‌کنی، پول درمی‌آوری و می‌کوشی تا هرچه بیشتر به تصویری که از انسان موفق و خوشبخت، از آن قصر طلایی در ذهن ساخته‌ای نزدیک شوی. شاید موفق هم بشوی، اما وقتی از بلندترین بالکن قصر به منظره‌ی بیرون نگاه می‌کنی آنچه می‌بینی همان کلبه‌ی مخروبه و متروکه است! همان‌جا دست‌نخورده باقی مانده است و هنوز آزارت می‌دهد. چاره‌ای نداری که برگردی قفل را بشکنی و هرچه کینه و خاطره و رنجش است از کلبه بروبی و بیرون بریزی، در و دیوار کلبه را بشویی و رنگ تازه بزنی، شیشه‌های پنجره را برق بیندازی، گلدان‌ها را پر از گل‌های زیبا و خوشبو کنی و خانه را این‌بار از شادی و عشق پر کنی. تنها در آن صورت است که دلت آرام می‌گیرد و سعادت واقعی را تجربه می‌کنی. آن وقت در حیات کوچک و باصفای کلبه می‌نشینی چایت را می‌نوشی و با هر جرعه می‌گویی «شکر»!

خانه را من روفتم از نیک و بد

خانه‌ام پرست از عشق احد

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

در غزل شماره ۵۶۷، موضوع برنامه ۹۵۶ گنج حضور، مولانا از گفتگوی انسانی می گوید که خانه اش را ترک کرده و به دنبال خانه معشوق، به دنبال حقیقت وجودی خود می گردد. با احتیاط از معشوق نشانی خانه اش را می پرسد:

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

ای آرام جان اگر اشکال ندارد بپرسم کجا منزل داری؟ نشانی اش را بده تا اگر بخت با ما همراه باشد بیابیمش.

نکته ای که در این بیت است این است که مولانا اشاره می کند که پرسیدن در راه سلوک مجاز نیست و تنها باید از خود پرسید من کیستم؟ حقیقت وجودی من چیست؟ و سپس در هوای یافتنش پای در راه پر خون نهاد. تا به قول عطار خود راه، چگونه رفتن را به تو بیاموزد.

گر مرد رهی میان خون باید رفت
وز پای فتاده سرنگون باید رفت

تو پای به راه در نه و هیچ می پرس
خود راه بگویدت که چون باید رفت
-عطار، مختارنامه، باب هجدهم، شماره ۲۵

و سپس در ادامه به معشوق می گوید:

تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی
تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

تو خورشید جهان، منبع آگاهی و نور هستی و آیا روا می داری و اصلاً روا هست که از چشم ما پنهان باشی؟

در اصل خداوند یا زندگی، حقیقت پنهان نیست، آشکار است. اما چون انسان به جای پیوستن به خرد کل و خلق حقیقت در پی اثبات حقیقت است، این طور به نظر می‌رسد که حقیقت پنهان است و باید کشف شود. مانند خورشید که در آسمان می‌تابد و نور آن آشکار است و به همه موجودات جان می‌بخشد، اما کسی بخواهد وجود خورشید را با دیدن سایه اجسام کشف کند! همین طور حقیقت وجودی انسان آشکار است، اما انسان سعی می‌کند وجود خود را با نمایش هم‌هویت شدگی‌هایش اثبات کند، درحالی که اگر انسان نبود هم‌هویت شدگی‌ها هم نبودند، این انسان است که به آن‌ها جان می‌بخشد. مولانا می‌گوید این عادلانه نیست که تو این قدر آشکار باشی و از چشم ما پنهان. می‌گویند به من این بینش را بده که این حقیقت آشکار را بینم، بفهمم که من به خودی خود ارزشمند هستم، خورشید جهان هستم چون از جنس تو هستم.

نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟
 بین در رنگ رخسارم، بیندیش این وفا باشد؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

مگر به من وعده وفا ندادی، مگر نگفتی برای وفا ارزش قائلی، یک نگاه به رنگ و روی من بکن، فکر می کنی
 حال و روز کسی که از معشوق وفا دیده است این گونه است؟

مولانا شاعرانه گله گذاری عاشق از معشوق را بیان می کند. عاشقی که به او وعده وفا داده شده، اما ترک شده
 است. اما در اصل معشوق، زندگی یا حقیقت وجودی هرگز انسان را ترک نکرده است. این انسان است که خود
 را با عینک هم هویت شدگی ها از زندگی جدا می بیند و احساس تنهایی می کند و لب به شکایت می گشاید.

بیا ای یارِ لعین لب، دلم گم گشت در قالب
 دلم داغِ شما دارد، یقین پیش شما باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

بیا ای یار خوش سخن من، بیا و من را صدا کن، که دل من در قالب هم‌هویت شدگی‌ها گم شده است. دلم نشان شما را بر خود دارد و به یقین نزد شماست.

با این‌که هوشیاری انسان در هم‌هویت شدگی‌ها و باورها و فکرها تقسیم شده و به تله افتاده اما همچنان از جنس زندگی است و انسان وقتی بانگ ارجعی را بشنود، می‌تواند این هشیاری را از هم‌هویت شدگی‌ها بیرون بکشد و به سوی زندگی بازگردد. مولانا در این بیت می‌گوید، ای زندگی من را به‌سوی خود بخوان تا به‌سوی تو بازگردم و از آن تو باشم که روح خود را در صد قالب هم‌هویت شدگی تقسیم کرده‌ام.

درین آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من
 چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

و نتیجه این گم‌گشتگی در باورها، سوختن در آتش درد جدایی از حقیقت است. می‌گویند من در آتش حرص و طمع و زیاده‌خواهی سوخته‌ام و ویران ویرانم، دیگر رمق زندگی کردن ندارم. ای خوب‌ترین خوبان فکر می‌کنی حال تنی که از سر جدا شده باشد، چگونه است؟

انسان وقتی غرق در خواهش‌های نفس می‌شود کم‌کم اتصالش را با کل هستی از دست می‌دهد و دم «او»، خرد کل، در زندگی‌اش جاری نمی‌شود و خسته و درمانده می‌شود. مثل مار سر کنده به دور خود بی‌هدف می‌پیچد و درد می‌کشد تا از پا درآید.

دل من در فراقِ جانِ چو ماری سرزده پیچان
به گردِ نقشِ تو گردان مثال آسیا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

دل من در جدایی از هشیاری حضور، همچون ماری که سرش را زده باشند مثل سنگ آسیا به دور تصویری که از سعادت برای خود ساخته است پیچ و تاب می خورد و در زیر سنگینی سنگ آسیا درشتی هایش خرد می شوند، درد می کشد تا بیدار شود.

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
 حذر کن ز آتش پُر کین، دل من گفت: تا باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

به دلم گفتم ای دل بیچاره بیا و سر جای خودت، در مقام عاشقی بنشین، و از این آتش حرص و آز که کینه و دشمنی به بار می‌آورد حذر کن، بیا و هم‌هویت شدگی‌ها را در مرکزت قرار نده. دلم گفت، باشد تا بینم چه می‌شود. اشاره به این که انسان کار بر روی بعد معنوی و پرهیز از هم‌هویت شدگی را به تأخیر می‌اندازد.

فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یار شبگیرم
بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

راه تدبیر به بن بست رسیده است، بیا ای دل در انتهای این شب تاریک ناامیدی، از شاه کشمیر، از انسان به حضور رسیده، انسانی که به سوی زیبایی فضای یکتایی کشیده شده و نسبت به هم‌هویت شدگی‌ها مرده است و با رموز زندگی آشناست، راه شناخت حقیقت وجودی خود را بپرس، سراغ خانه دوست را بگیر.

خود او پیدا و پنهان است، جهان نقش است و او جان است
بیندیش این چه سلطان است، مگر نور خدا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

حقیقت از فرط آشکار بودن پنهان است، حقیقت جان جهان است و جهان جلوه‌ای از نور خرد اوست. فضا را باز
کن و در فضای گشوده‌شده، وقتی شمع عقل جزوی خاموش می‌شود، ظهور نور خورشید حضور، ورود با شکوه
سلطان عشق را بر فرش سرخ پهن شده در سینه خالی شده از کینه‌ات ببین.

خروش و جوش هر مستی ز جوشِ خُمِّ می باشد
سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

تو ای عشق، سر سخت‌ترین عاقلان را به جرعه‌ای از خود بی خود می کنی. مهم نیست با چه سرسختی به باورها و هم‌هویت شدگی‌ها چسبیده باشیم؛ مغناطیس عشق، هشیاری به تله افتاده در هم‌هویت شدگی‌ها را با قدرت به سوی خود می کشد.

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می دانی
هر آنچه هست در خانه از آن کد خدا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

ای عشق، خانه دل را به تو فروختم، این دل خراب را به تو سپردم، هرچه در این خانه است از آن صاحب خانه
است، همان کن که می خواهی.

قماشى كآن تو نبود برون انداز از خانه
 درون مسجد اقصى سگ مرده چرا باشد؟
 -مولوى، ديوان شمس، غزل ۵۶۷

بیا و حال که صاحب‌خانه این دل پر درد شده‌ای، هرچه از جنس تو نیست را از خانه دل‌م بیرون بینداز. که روا نیست سگ مرده متعفن دردها، رنجش‌ها و کینه‌ها در مسجد اقصی، در این مکان مقدس، در دل انسان باشد. بیا و صفتهای زشتی را که بر من نهادند از صفحه دل‌م پاک کن، بیا و این سگ مرده من‌ذهنی را از دل من بیرون کن.

مسلم گشت دلداری تو را، ای تو دل عالم
مسلم گشت جان بخشی تو را، و آن دم تو را باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

که من به دلداری تو و جان بخش بودن دم تو ایمان دارم، ای روح هستی.

که دریا را شکافیدن بُود چالاکی موسی
 قباي مه شکافیدن ز نورِ مصطفی باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

که شکافتن دریا از چیره‌دستی موسی باشد و شق‌القمر کردن از نور مصطفی. حضرت موسی دریا را که سمبل موانع ذهنی در رسیدن به حضور است از هم شکافت تا قومش به سرزمین موعود برسند. و حضرت محمد، بین گذشته و آینده شکاف انداخت، فضا را گشود. این دو مثال را مولانا در ادامهٔ بیت قبل در توصیف دلداری و جان‌بخشی زندگی می‌آورد که چگونه اگر دم «او» در لحظات زندگی ما جاری باشد، آن‌چه غیر ممکن می‌نماید ممکن می‌شود. مولانا به زندگی می‌گوید، مهم نیست چقدر این خانهٔ دلیم از هم‌هویت شدگی‌ها انباشته شده باشد و مانع به حضور رسیدن من باشد، تو قدرت این را داری که همهٔ موانع را از سر راه من برداری.

برآرد عشق یک فتنه که مردم راه گه گیرد
به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

وقتی عشق به خروش می آید، طوفانی بر پا می کند، طوفانی که پارک زندگی انسان را بر هم می زند و انسانی که با ذهن تدبیر می کند برای نجات خود به کوه هم‌هویت شدگی‌ها و باورهای شرطی شده پناه می برد. و تنها آن کسانی در شهر باقی می‌مانند که خود را به دست تقدیر می‌سپارند و به فنا شدن هم‌هویت شدگی‌ها رضایت می‌دهند.

زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
 ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

عشق بیشه اندیشه‌های شرطی شده، انبوه هم‌هویت شدگی‌ها را به آتش می‌کشد، و نخجیران، من‌های ذهنی که در شکار هم‌هویت شدگی‌ها هستند از این آتش فرار می‌کنند، حاضر به کشیدن درد هشیارانه نیستند، اما آن که پا در آتش درد هشیارانه می‌گذارد، آتش همچون ابراهیم بر او گلستان می‌شود. تسلیم در برابر گرفته شدن هم‌هویت‌شدگی‌ها و پذیرفتن درد از دست دادن آن‌ها، عاقبتی سعادت‌مندانه دارد.

خمش، کوتاه کن ای خاطر که علمِ اوّل و آخر
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

ای دل خاموش باش و سخن کوتاه کن، که علم عشق، تنها در سکوت عاشق در برابر سلطان عشق، به تمامی
از او بیان می شود.

با احترام
شکوه 



خانم لیلا



خلاصه شرح غزل ۱۲۰۹ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۵۸ گنج حضور

ای دل بی بهره، از بهرام ترس
 وز شهان در ساعت اکرام ترس
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۹
 -بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ
 -اکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن

«دل بی بهره» یا دل بی حاصل منظور دل اصلی انسان است که همانیده شده، در ذهن افتاده و از طریق عینک همانیدگی‌ها می‌بیند. «بهرام» یا مریخ نماد نحسی و جنگ است که در این جا اشاره به نحسی و شومی من‌ذهنی دارد. «شهان» یعنی زندگی یا خدا. «ساعت اکرام» لحظه‌ای است که خداوند انسان را گرامی می‌دارد و به او چیزی می‌بخشد.

ای دل بی بهره، از بهرام ترس:

ای دل بی بهره، ای انسانی که مرکز همانیده و من ذهنی داری و به همین علت از برکات عشق و فضای گشوده شده مثل حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت حقیقی هرگز بهره‌ای نبرده‌ای، از نحسی و خطرات این بافت و ساختار ضد شادی من ذهنی بترس. تا می‌توانی به صورت حضور ناظر از آن پرهیز کن و چیزهایی را که ذهنت نشان می‌دهد مهم ندان.

وز شهان در ساعت اکرام ترس:

اگر یک شاهی تو را در کنار خویش نشاند، تکریم کرد و عزیز داشت نمی‌توانی با گستاخی بلافاصله ادعای شاهی کنی و گمان کنی تو هم عین او هستی. در این لحظه خداوند نیز که شاه کل کائنات است و تو را گرامی داشته، هر لحظه سعی می‌کند در تو به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده شود نباید با بی‌ادبی و عقل من ذهنی بالا بیایی و بگویی حالا که خدا مرا عزیز داشته و همه چیز به من می‌بخشد بهتر است براساس فکرهای همانیده من عمل کند. من با سبب‌سازی ذهن فکر کنم و زندگی ام را خودم اداره کنم. میل، توقع و خواست من باید قانون زندگی باشد. درحقیقت تو با این بی‌ادبی در حال امتحان خداوند هستی. ازین کار بترس، دوری کن و مراقب باش.

نکته ۱:

ترس دو نوع است: یکی ترسیدن به وسیله من ذهنی که بسیار عادی است، زیرا ترس عمده‌ترین هیجان من ذهنی است. هیجان یک حالت ذهنی است که به موجب آن انسان واکنش حرکتی انجام می‌دهد. ترس دوم به معنای بسیار هشیار بودن، دقت بیش از حد و مواظب و مراقب بودن است. بترسیم از این که خودمان را گم کنیم و هشیاری مان پایین بیاید. خیلی تیز و هشیار باشیم که مرکزمان عدم بماند و قضاوت و دخالت نکنیم.

نکته ۲:

حرکت کسانی که به سوی مقصود اصلی رفته‌اند، عمدتاً به سه روش بوده است: روش دین، روش عرفان و روش علم. در هر سه روش این موضوع تأیید می‌شود که ذهن بدون ناظر قطعاً خراب‌کاری می‌کند و همیشه در زیان و خُسران است. همچنین ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

نکته ۳:

مولانا در این غزل در پایان هر بیت بر ترسیدن تأکید دارد. درحقیقت به ما می‌گوید بیش از حد مواظب و مراقب من ذهنی‌تان باشید تا اجازه خرابکاری پیدا نکند. این زمانی است که شما فضا را باز می‌کنید. با این کار متوجه می‌شوید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد جدی و مهم نیست؛ بنابراین اصل شما خودبه‌خود در حال جدا شدن از این بافت همانیده است. وقتی مقداری فضا گشوده می‌شود و شما فکرهایتان را می‌بینید و می‌بینید ذهنتان چه می‌کند، مواظب باشید این مرکز عدم و این کیفیت هشیاری به‌دست آمده از دست نرود.

«از بهرام ترس» یعنی شما به‌عنوان حضور ناظر به من ذهنی خود می‌گویید من تو را به حال خودت رها نمی‌کنم که هر فکری می‌خواهی بکنی، به‌طوری که حال و هیجان من در گرو مقاومت‌ها و قضاوت‌های تو باشد، من به حرف تو گوش نمی‌دهم.

نکته ۴:

بنابراین مرکزمان را عدم نگه می‌داریم تا هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند، این اکرام شاه است. همین که فضا را باز می‌کنیم، دل ما از بی‌بهرگی و بی‌حاصلی خارج می‌شود. مراقب نحسی و ضرر زدن من‌ذهنی به خودمان و به دیگران هستیم. واقعاً به‌عنوان حضور ناظر شما باید دائماً مواظب این من‌ذهنی‌تان باشید که به رابطه‌ی شما با همسرتان و با مردم لطمه نزند، به بدن شما لطمه نزند، با فکرهايش خواب را در شب از چشمان شما نذرند که باعث شود عصبانی شوید، بترسید، مضطرب شوید و حس خبط کنید؛ نباید این اجازه را به او دهید. شما باید تصمیم بگیرید من‌ذهنم را باید تماشا کنم که پایش را از حد و اندازه‌ی خودش بیرون نگذارد.

دانه شیرین بود اگرام شاه
دانه دیدی، آن زمان از دام ترس
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۹

دانه شیرین بود اگرام شاه:
از دید ذهن اگرام خداوند مانند یک دانه شیرین است؛ اگر گرامی داشت خداوند و زنده کردن انسان را به
خودش، با ذهن بینی، به نظر دانه شیرین می آید.
دانه دیدی، آن زمان از دام ترس:
اگر دیدی فضا را باز کردی، در حال زنده شدن و یکی شدن با خداوند هستی و حالت خوب می شود، آن لحظه از
دام بترس.
هرچیزی که به ذهن آوردی و فکر کردی آن چیز شیرین و خوبی است، مواظب باش چون ممکن است به
مرکزت بیاید و با آن همانیده شوی.

نکته ۱:

ما با هیچ چیزی از جمله اکرام شاه نباید همانیده شویم. همین که چیزی را خوب و زیبا ارزیابی کردی مراقب باش که داری به دام آن می‌افتی. هر چیزی که به مرکزت بیاید تو به دام آن افتاده‌ای.

نکته ۲:

مثلاً یک شخص بسیار زیبارویی را می‌بینید با او همانیده می‌شوید، می‌خواهید او را به دست بیاورید. من ذهنی می‌گویم چقدر خوب می‌شود اگر این شخص مال من باشد؛ به نظر می‌آید شما دارید آن انسان را می‌گیرید و مال خودتان می‌کنید. حواستان نیست که دارید به دام او می‌افتید، نه این که او را به دام خود می‌اندازید. من ذهنی این را به شما برعکس نشان می‌دهد.

گرچه باران نعمت است، از برق ترس
شاد ایّامی، تو از ایّام ترس
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۹

«برق» در واقع همان رعد و برق هنگام باران است که در اینجا به معنی روشنائی سریع و گذرای عقل من ذهنی و هشیاری جسمی است که برای یافتن راه در تاریکی شب ذهن کفایت نمی‌کند. با چنین روشنائی غیر از خورشید نمی‌توان راه را پیدا کرد.

گرچه باران نعمت است، از برق ترس:
اگر در جهت همانیدگی‌ها مرتب در حال رشد و تکامل هستی، درست است که به این ترتیب باران رحمت ایزدی بر تو می‌بارد اما مراقب باش که روشنایی زودگذر و موقتی آن‌ها قادر نیست راه را نشانت دهد و حتماً گم خواهی شد.

شاد ایامی، تو از ایام ترس:
شادی تو به سبب تغییر اتفاقات و وضعیت‌هاست و مشروط به گذر زمان و وقوع اتفاقی در آینده است. این لحظه از زندگی و فضای گشوده‌شده غافل هستی. با من‌ذهنی تلاش می‌کنی وضعیت‌ها را تغییر دهی تا خوشحال شوی. درواقع از وضعیت‌ها زندگی می‌خواهی. از ایام و میل برای تغییر وضعیت‌ها با عقل جزوی و همانیده شدن با آن‌ها بترس و مراقب باش.

نکته ۱:

شاد بودن براساس ایام یعنی براساس تغییرات زمان مجازی، شادی را در آینده جستن و منتظر شادی بودن.

نکته ۲:

من‌های ذهنی این لحظه اتصال به زندگی، شکوفایی براساس حضور، خرد و امنیت زندگی را رها کرده‌اند و دنبال اتفاقات خوب در زمان آینده می‌گردند که از آن زندگی بگیرند. فکر می‌کنند این‌گونه وضعیتشان خوب خواهد شد. نمی‌خواهند این لحظه به‌طور اصیل و با فضاگشایی وضع و اوضاعشان خوب شود و به خودشان خدمت کنند. حتی تنبلی و جبر بر آن‌ها چیره است. حتی اگر اتفاقات را ایام به‌وجود آورد، گذر ایام همان چیز را از آن‌ها خواهد گرفت. برای همین مولانا می‌گوید: «از ایام ترس».

لطف شاهان گرچه گستاخت کند
 تو ز گستاخی ناهنگام ترس
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۹

در عبارت «لطف شاهان» مولانا با آوردن تشبیه شاهان این جهانی می‌خواهد ما به رابطه خود با شاه اصلی یعنی خداوند توجه کنیم.

لطف شاهان گرچه گستاخت کند:

در این جهان اگر شاهی به تو لطف کند و با تو همنشین شود ممکن است این رفتار او تو را گستاخ کند. با خودت فکر کنی او هم مثل توست و ادعا و طلب تاج و تخت شاهی کنی. تو ز گستاخی ناهنگام ترس:

ولی تو در مقابل لطف و عنایت این لحظه آن شاه اصلی، خداوند، از گستاخی ناهنگام و بی‌موقع من‌ذهنی‌ات بترس. مراقب باش دچار بی‌ادبی نشوی، به‌عنوان من‌ذهنی بالا نیایی و خودت را در خطر پندار کمال نیندازی.

نکته ۱:

آیا شما مراقب گستاخی لحظه به لحظه تان هستید؟ اگر شما خشمگین هستید و به صورت خشم بالا آمده‌اید، گستاخ هستید. ما حق نداریم در این لحظه که شاه به ما لطف می‌کند، گستاخ شویم. غمگینی ما در این لحظه یعنی ما عقلمان می‌رسد اما خداوند عقلش نمی‌رسد. آیا این که ما از عقل من ذهنی برای اداره زندگی خود استفاده می‌کنیم و سبب‌سازی ذهن را به جای گفتار زندگی به کار می‌بندیم، گستاخی نیست؟! هیچ‌کدام از گستاخی‌های ما در مقابل خداوند واقعاً به‌هنگام و به‌موقع نیست. شما کدام گستاخی را در مقابل خداوند می‌توانید توجیه کنید؟ شما باید همیشه تسلیم شوید زیرا عقل ناقص من ذهنی تان نمی‌رسد.

چون بخندد شیر، تو ایمن مباش
 آن زمان از زخم خون آشام ترس
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۹

«خندیدن شیر» در واقع شکوفا شدن انسان، براساس یک همانیدگی است.

چون بخندد شیر، تو ایمن مباش:

وقتی شیر دندان‌هایش را نشانت می‌دهد درواقع می‌خواهد تو را بدرَد اما تو آن را خنده شیر می‌پنداری. هنگامی که براساس یک همانیدگی شکوفا می‌شوی، بلند می‌شوی و خودت را نشان می‌دهی از ضرر و خطرات آن حس امنیت نکن و بدان از کنار بام خواهی افتاد.

آن زمان از زخم خون آشام ترس:

آن زمان که از شکوفایی یک همانیدگی هویت و زندگی می‌طلبی، به خودت، به زندگی و به همه مردم پز می‌دهی، باید از زخم خون آشام بترسی زیرا شیر قصد دریدن تو را دارد. یعنی تیر قضا همانیدگی تو را خواهد زد و درد خواهی کشید.

ای مگس دل، با لب شکر مپیچ
چشم بادام است، از بادام ترس
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۹

«مگس دل» اشاره به انسانی است که من ذهنی درست می کند و مانند مگسی روی همانیدگی ها می نشیند و شیره آن ها را می مکد. «لب شکر» یعنی لب لعل، لب شیرین که هم زیباست و هم زیبا سخن می گوید. «لب شکر» و «چشم بادام» هر دو کنایه از همانیدگی ها و هر آن چیزی است که ذهن آن را دلخواه نشان می دهد. «با دام» یعنی دارای دام.

ای مگس دل، با لب شکر مپیچ:
 ای انسانی که در ذهن در هر لحظه با پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده بعدی، مانند مگس روی
 هزار جور همانیدگی می نشینی، دور و بر هر آن چه ذهنت آن را شیرین و زیبا نشان می دهد، مرو. چون ممکن است
 به دام آن بیفتی و با آن هم همانیده شوی.
 چشم بادام است، از بادام ترس:
 هر چیز این جهانی که در دید ذهن زیبا و چشم بادام است، در عین حال برای انسان به عنوان امتداد خداوند، یک
 دام است. مراقب باش در دام آن نیفتی.

با تشکر:
 کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها
 گوینده: لیلا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید